

تجلی نیچه در هیئت پیرمرد خنزر پنزری*

دکتر محمد کاظم کهدویی
دکتر سید کاظم موسوی
فاطمه همایون

چکیده:

نیست انگاری هدایت، از جمله مقولاتی است که بارها مورد توجه پژوهشگران ادبیات معاصر قرار گرفته است؛ اما آنچه در این مقاله بدان پرداخته خواهد شد، مقایسهٔ مراحل ششگانهٔ نیست انگاری نیچه با نحوهٔ نگرش و اندیشهٔ هدایت خواهد بود.

نیچه در بیان مراحل نیست انگاری، داستان خطای بشر را در شش مرحله بیان می‌کند. با اندکی دقت در "بوف کور" هدایت، می‌توان تمامی این مراحل ششگانه را در این اثر نیز مشاهده کرد. او نیز همچون نیچه از اعتقاد به یک حقیقت مطلق و ذهنی آغاز می‌کند؛ پا به پای او که در هیئت پیرمرد قوزی در داستان ظاهر شده است، مراحل مختلف را طی می‌کند و آن‌گونه که نیچه بیان کرده است، قصد دارد از تاریکی وهم به سوی روشنایی خرد پیش آید؛ اما آنچه اهمیت دارد این است که هدایت برخلاف نیچه، در نهایت - حتی پس از طی این مراحل نیز - خود را اسیر دنیای مه‌آلودی می‌بیند که از آن سوی آن کاملاً ناآگاه است و آنچه در انتهای مرحلهٔ آخر از مراحل ششگانه برای نیچه تحقق می‌یابد، هیچ‌گاه برای او صورت واقع و عملی پیدا نمی‌کند.

کلید واژه‌ها: نیست انگاری، نیچه، هدایت، پیرمرد خنزر پنزری، داستان یک خطا.

مقدمه:

در فلسفه، "نیست انگاری" را به معنای شک مطلق دانسته‌اند که با گونه‌ای از حقیقت در ستیز است و در نهایت بدینی اعتراف می‌کند که در دنیا هیچ حقیقتی

وجود ندارد و اگر وجود داشته باشد نیز، قابل فهم و اثبات نیست. بدین ترتیب هرگونه ارزش انسانی را منکر می‌شود و ترقی و کمال بشر را مدیون از بین بردن تمدن و مظاهر آن می‌داند (جوادی ۲۲۹ و داگوبرت ۹۹)

بدبینی به هستی و مناسبات آن در تمام طول تاریخ بشری وجود داشته است. حتی نیست‌انگاری به معنای انکار حقیقت و خالق مطلق نیز از مسائل مهم تاریخ فلسفه است؛ اما "نیچه" که یک "نیست‌انگار تمام عیار" است، نهایت اراده خویش را به کار می‌گیرد تا فرآیند نیست‌انگاری را در اروپا بررسی و تشریح نماید. او در این پی‌گیری سرسختانه، ماهیت نیست‌انگاری را آشکار کرده، دلایل به‌وجود آمدن این فرآیند را تبیین می‌کند و بی‌آنکه هیچ‌گونه واهمه‌ای به خود راه دهد، علامت سؤالی بزرگ بر کل گذشته انسانی قرار می‌دهد و سپس با قدرت تمام علامت تعجبی نیز بر آن می‌افزاید و سپس فراموش کردن گذشته را توصیه می‌کند:

چشمانِ نیست‌انگار در جهت زشتی به آرمان سازی می‌پردازد و نسبت به خاطراتش وفادار نیست: اجازه می‌دهد فرو ریزند؛ برگ‌هایشان را از دست بدهند؛ از آنها در مقابل رنگ‌باختنی جسدوار محافظت نمی‌کند؛ رنگ‌باختن جسدواری که بر آنچه دور رفته است، ضعف و سستی می‌ریزد و آنچه برای خود نمی‌کند برای کل گذشته نوع انسان نیز نمی‌کند: اجازه می‌دهد فراموش شود (نیچه، خواست و اراده ...، ۴۰).

در اندیشه نیچه "هستی، حقیقت ... و معنی، از همان ابتدا به عنوان ارزش و فقط به عنوان ارزش مطرح می‌شود" (کترینگ، مندرج در نیست‌انگاری اروپایی ۱۸۹) و آن‌گاه نیست‌انگاری از دیدگاه او این‌گونه تعریف می‌شود:

«نیست‌انگاری یعنی چه؟ این است که برترین ارزشها، ارزش خویش را از دست می‌دهند. هدفی در کار نیست یا "چرا" را پاسخی نیست.» (نیچه، نیست‌انگاری اروپایی ۶۳).

بدین ترتیب، پوچ انگاشتن هستی، حقیقت، معنویت و هر آنچه مربوط و وابسته بدانهاست، تحقق می‌یابد و اعتقاد به مبرا بودن دنیا و زندگی از هرگونه حقیقت

قابل شناخت، رد ارزشمندی "عالی‌ترین ارزشها" و حقایق صورت می‌پذیرد. نیچه، بار د "مقولات عقلی" تلاش می‌کند اساس ارزش‌گذاریها را مورد سؤال و تردید قرار دهد؛ بنابراین، به تشریح روند این ارزش‌گذاریها می‌پردازد و بدین شیوه به مقصود خویش نزدیک می‌گردد. او این‌گونه آغاز می‌کند که جهان، معمولاً با مقوله‌هایی چون "هدف"، "یگانگی" و "وجود" ارزش‌گذاری شده است. از دیدگاه او این هر سه مقوله به جهانی کاملاً موهوم اشاره دارد که هر یک به نوعی سبب به وجود آمدن نیست‌انگاری می‌شود. بدین ترتیب که زمانی، انسان در پس همه اعمال و رفتارها و گفتارهای خود و در تمامی پیش‌آمدها، "هدف" و معنایی را جست و جو کرده است که "در آنجا یافت نمی‌شود"؛ او در تمام مدت، به هدر رفتن نیروی خویش کمک کرده است و "برای مدت‌های مدید خود را فریب داده است". در نتیجه، "نظام یگانه"، را بر تمام امور زندگی خود حاکم می‌بیند و برای این نظام یگانه‌ای عظمت، شکوه و هیبت قائل می‌شود و بدان دل می‌بندد. در نهایت، اعتقاد به "وجود"، در معنای جهانی دیگر، نیز ظهور می‌کند.

نیچه، با مطرح ساختن این مباحث، چنین نتیجه می‌گیرد که انسان در پی "هدف" و ایمان به یک "نظام‌برتر"، در ذهن خویش به ساختن "جهانی والا" روی آورده، بدان ارزش بخشیده و برای رسیدن به "فراسو"، دردها و رنج‌های بسیار تحمل کرده و جهان زمینی را "دروغین"، سطحی، ظاهری و بی‌ارزش قلمداد کرده است. او این جریان را دلیل نیست‌انگاری بشر می‌شمارد و معتقد به این است که انسان بالاخره، روزی به ناگاه پی می‌برد که واقعیت، فقط همین جهان موجود است و او در طی سالیان سال به فریبی موهوم دل‌بسته بوده است. در نتیجه، ناگهان تمام پشتوانه‌های ذهنی و امیدهای واهی او فرو می‌ریزند و در این صورت، "نیست‌انگاری" او را در تنگنای خود قرار می‌دهد. (نیچه، خواست و اراده... ۳۳-۳۵ و هیدگر، مندرج در نیست‌انگاری اروپایی (۱۵۴).

نیچه تمامی مراحل پدیده "نیست‌انگاری" را در شش مرحله و با طرح این پرسش که «چگونه جهان حقیقی، افسانه از کار در آمد؟» و با عنوان "داستان یک

"خطا" بیان می‌دارد. ابتدا از فرض یک حقیقت راستین و نورانی آغاز می‌کند؛ سپس آن حقیقت را نوید داده شده و فریبده در غالب ایده‌های تردستانه (با یک فریبندگی زنانه) توصیف می‌کند؛ آن‌گاه بشر را در فضایی مه‌آلوده و پر از تردید و شک و در اندیشه آرام‌بخش و رخوت‌آور یک جهان دست نیافتنی غرق می‌بیند؛ پس از آن کم‌کم واقعیات را در برابر چشم او آشکار می‌نماید و او را در فضایی به تصور درمی‌آورد که به سوی روشنایی در حرکت است. او این مرحله را آغاز خردگرایی و آغاز "نخستین خمیازه‌های عقل" و "خروس‌خوان پوزیتیویسم" می‌خواند که در آن انسان ناامید از هرگونه شناخت، به تدریج حقیقت را دست نیافتنی می‌یابد. در نتیجه، بشر را در هوای گرگ و میش آغاز سپیده دم توصیف می‌کند و در گام بعدی او را به کلی از شرّ ایده جهان حقیقی رها می‌سازد. او این رهایی را رسیدن به "چاشت‌گاه" و "روز روشن" اندیشه بشری می‌داند؛ زیرا در این هنگام "عقل سلیم" بشر را بدو بازگشته می‌پندارد. در آخرین مرحله، انسان را در جهانی فرض می‌کند که در آن، دیگر نه از جهان حقیقی خبری می‌توان گرفت و نه از نمودها و نشانه‌ها و آثار آن. او این مرحله را "اوج بشریت" می‌شمارد و آن را در روشنایی کامل و در رهایی از تمامی سایه‌ها و در نهایت آزادی تصور می‌کند. درازترین خطای بشر را پایان یافته می‌انگارد و انسان را در "سراغاز زرتشت" قرار می‌دهد که از این پس برای یافتن "انسان‌برتر"، یعنی انسان به تمام معنا زمینی و قدرتمند، تلاش خواهد کرد. (نیچه، غروب بتها ۵۰-۵۲).

نیست‌انگاری در بوف کور:

هدایت، در "بوف کور" بی‌آنکه کوچک‌ترین مقاومتی از خود نشان دهد، پا به پای نیچه حرکت می‌کند و تمامی مراحل ششگانه او را پشت سر می‌گذارد. او به شرح گریز و روی‌گردانی راوی از تمای دلبستگی‌ها و اعتقادات دیرین می‌پردازد. ابتدا شکوه، عظمت، گیرایی و جذابیت دوران پیشین را پیش چشم تصور می‌کند. سالیانی را که زندگی انسان در برابر روشنایی وجودی مطلق و دست‌نیافتنی "می‌گداخت" و قطره قطره آب می‌شد، تشریح می‌کند؛ سالیانی که انسان در پشت مرگ (پشت بغلی شراب کهنه) روزه‌ای به حقیقت می‌جست. در نگاه او اگر "نیچه"، یعنی همان پیرمرد

خنزرپنزری، با خنده‌ای هراسناک، پوچی اندیشه‌های دیرین را اعلام نمی‌کرد، بشر هیچ‌گاه از جست و جو در این مسیر پیچ در پیچ و پر از ابهام باز نمی‌ایستاد. همین نکته است که مو را بر تن راوی راست می‌کند و یک لحظه از راهی که می‌رود و از جست و جوی خویش باز می‌ماند. "رابطه"ی دیرین او با دختر اثیری در یک آن "از هم پاره می‌شود" و از آن پس دیگر جرئت بازگشتی برای راوی باقی نمی‌ماند. (بوف کور ۱۵). این آغاز "نیست‌انگاری" هدایت است. پوچی و پوچ‌انگاری هنوز رخ نداده است. زنگی است که در گوش راوی صدا کرده و او را به حیرت و وحشت انداخته است. اینک او باید همه‌چیز را بر مبنای عقل و منطق خویش بسنجد و همه‌چیز را مرور نماید. او باید بداند که آیا تحمل کشیدن این بار سنگین را خواهد داشت؟

هدایت، خواننده را به سرنوشت راوی توجه می‌دهد که چگونه ابتدا در گوشه انزوای خود و به دور از زندگی واقعی در سیاهی اتاق کوچک خود زندگی می‌کند؛ آنگاه نتیجه این زندگی را فرض یک روزنه موهوم به جهانی در آن سوی مرگ می‌شمارد که نتیجه مستقیم آن رسیدن به آن مرحله از حیات بشری است که در آن دنیای حقیقی با فریبندگی زنانه خود راوی را مجذوب و شیفته خویش می‌سازد و راوی به دنبال آن روان می‌گردد؛ اما راوی نیز نتیجه‌ای جز آنچه نیچه بدان دست یافته است، به دست نمی‌آورد. او نیز پس از جست و جوی بسیار این حقیقت را فریبی دست نیافتنی می‌یابد که از اندیشیدن به آن گریزی ندارد و خود را اسیر فضایی مه گرفته و بارانی می‌بیند. آنگاه با مرور زندگی خود در روزهای کودکی به دنبال ریشه‌های دلبستگی خود می‌گردد و با یافتن راز این دلبستگی به کمک نیروی تعقل و خرد خویش، به سپیده دم نزدیک می‌شود و صدای خروسی از دور به گوش خواننده می‌رسد که در حقیقت، خروس‌خوان پوزیستیویسم نیچه و نخستین خمیازه‌های عقل را تداعی می‌کند. پس از گذار از این مرحله است که راوی تصمیم قطعی خود را برای رهایی از شر "لکاته" می‌گیرد؛ رنگ باختن جسدوار حقیقت، در نظر او به قطعه‌قطعه کردنی انتقام‌جویانه و پر از کینه منجر می‌شود. هوا روشن و روشن‌تر می‌شود و انعکاس این روشنایی در فضای تاریک و بیمار اتاق راوی نیز آشکار

می‌گردد. آنگاه در مرحله آخر، راوی با سر و رویی خون‌آلود، تمام یادگارهای دوران پیشین زندگی خود را در قالب یک کوزه سفالی به پیرمرد خنزر پنزری می‌سپارد که در پشت مه و دود گم می‌شود.

در نتیجه آشکار است که هدایت از همان آغاز پا به پای نیچه حرکت می‌کند؛ به دنبال یافتن پایه‌ها و بنیادهای لرزانی برای تفکر انسان به جست و جو می‌پردازد و همان‌گونه که نیچه برای نفی ارزشها به "رد مقولات عقلی" پرداخته است، او نیز به همراه خرد خویش انگیزه‌های اصلی بشر را در پرداختن افسانه‌های پیشین می‌جوید چنان که گویی در خلوت خود "افسانه جهان حقیقی" را به همراهی نیچه مرور می‌کند و "داستان خطای بشریت را از زبان او شنیده، تمامی مسیر را طی می‌کند تا تاریکی‌ها را از پیش چشم خویش بزدايد.

همراهی با افسانه جهان حقیقی (داستان یک خطا):

پیرمرد قوزی، یا به عبارتی نیچه، تنها کسی است که به خلوتِ راوی راه دارد و راوی در برابر او هیچ حرفی برای گفتن و هیچ دارایی و اندیشه‌ای جز مرگ برای عرضه ندارد:

من به فکر رسید که برای پذیرایی او چیزی تهیه بکنم، چراغ را روشن کردم؛
رفتم در پستوی تاریک اتاقم. هر گوشه را واری می‌کردم تا شاید چیزی باب دندان
او پیدا کنم؛ اگرچه می‌دانستم که در خانه چیزی به هم نمی‌رسد؛ چون نه تریاک
برایم مانده بود و نه مشروب. ناگهان نگاهم به بالای رف افتاد؛ گویا به من الهام شد.
دیدم یک بغلی شراب کهنه که به من ارث رسیده بود- گویا به مناسبت تولد من این
شراب را انداخته بودند- بالای رف بود... (هدایت، بوف کور ۱۲-۱۳)

این بغلی شراب، همان "شراب ارغوانی بود که در آن زهر دندان ناگ، مار
هندی حل شده بود" و از مادر به او ارث رسیده بود (هدایت، بوف کور ۴۳) و
اندیشه‌ای جز مرگ را تداعی نمی‌کرد.

همین مسئله موجب می‌شود راوی به یک‌باره متوجه مقصود اصلی این پیرمرد
گردد که گه‌گاه به بهانه نسبت خانوادگی به او سر می‌زند و به خلوتش پا می‌گذارد.

او شباهت زیادی به نیاکان راوی دارد و همین امر موجب همراهی راوی با داستان او می‌شود:

۱- فرض جهان حقیقی، تاریکی انزوا و فرض روشنایی:

راوی در می‌یابد که در مواجهه با مرگ، حقیقتی نورانی برای خود تصور کرده بود و همین مسئله موجب "خنده مشئوم" پیرمرد می‌شده است. در نگاه نیچه، نخستین مرحله خطای بشر با فرض همین حقیقت نورانی آغاز می‌شود و بنای همه خطاهای او بر همین اساس نهاده شده است. او این نخستین مرحله را این‌گونه توصیف می‌کند:

جهان، حقیقت دست نیافتنی است برای مرد فرزانه، مرد پرهیزگار، مرد با فضیلت؛ همان است که در آن به سر می‌برد؛ او همان است. (کهن‌ترین صورت [این] ایده؛ ایده‌ای کم و بیش زیرکانه، ساده، باورپذیر. بازنویس گزاره: من افلاطون حقیقتم. (نیچه، غروب بت‌ها، ش ۱).

برای هدایت نیز، فرض یک حقیقت روشن در قالب دل‌باختن به یک پرتو نورانی و یک "شعاع آفتاب" ظهور می‌کند. (هدایت، بوف کور ۱۰) و این فرض، نخستین مرحله داستان خطای راوی را تشکیل دهد.

۲- دربند فریبندگی زنانه جهان حقیقی

دومین مرحله بلافاصله خود را می‌نماید:

جهان حقیقی اکنون دست نیافتنی است؛ اما نوید دست‌یابی به آن را به فرزندان و پرهیزگاران و فضیلت‌مندان (به "گناهکاران توبه‌کار") داده‌اند. اینک این حقیقت، دور از دسترس و با "تردستی" و "موزیانه" دز هیئتی "دست‌نیافتنی" تر به شکل یک "زن" به جلوه‌گری می‌پردازد. (نیچه، غروب بت‌ها، ۵۰، ش ۲)

در "بوف کور" نیز این تردستی و فریبندگی دور از دسترس، درست مانند یک "ستاره پرنده" و دقیقاً به صورت یک "زن یا فرشته"، و کاملاً منطبق با آنچه نیچه اظهار می‌دارد، تجلی می‌کند و با "شراره کشنده چشم‌های جادویی" خود، راوی را از دیگر انسانها جدا کرده، به دنبال خود می‌کشاند؛ بی‌آنکه این جست و جو حاصلی در بر داشته باشد. همیشه یک جوی آب میان او و این زن جدایی می‌افکند و در عین

حال نوید و وعده او به صورت یک گل نیلوفر، راوی را به سوی خود می‌کشاند و دعوت می‌کند. نوید و دعوت او آنقدر نزدیک به نظر می‌رسد که گویی این دختر، گل را به او (یا پیرمردی که روبه‌روی او چمباتمه نشسته است) "تعارف می‌کند"؛ اما این جوی آب، همیشه دسترسی به او را غیرممکن می‌سازد و او را دست‌نیافتنی‌تر از پیش می‌نمایاند. او با اندامی اثیری، باریک و "مه‌آلود" به راوی می‌نگرد و زندگی طبیعی را از او سلب می‌کند. درست زمانی که همه مردم به طبیعت خود روی آورده‌اند و زندگی طبیعی خود را طی می‌کنند (روز سیزده به در) راوی در چهار دیواری محدود و محقر و پر از فقر و مسکنت خود، در اندیشه مرگ، ناگاه این چشم‌های "متعجب و درخشان" را می‌یابد. وجودی مبهم و "مه‌آلود" و در عین حال "افسونگر" پیش چشم خود تصور می‌کند و به دنبال آن روان می‌شود. در نتیجه، "این دختر" برای او "سرچشمه تعجب و الهام ناگفتنی" و "پرستش" می‌شود. (هدایت، بوف کور ۱۰-۱۶)

۳- اندیشیدنی تخدیری از ورای مه و شک:

هدایت این‌گونه می‌اندیشد که ناچار این جست و جوها باید پایان پذیرد. اگر او دست‌یافتنی بود، راوی تاکنون او را یافته بود. دیگر این پی‌جویی سرسختانه، بیهوده است. راوی از یافتن او امید برمی‌دارد و مطمئن می‌شود که راهی به سوی او وجود نخواهد داشت اطمینان حاصل کرده است که "هرگز" او را ندیده است و همه این بدبختی‌ها نتیجه تصورات او در کنج انزوای خویش است. همه اینها نتیجه ناچاری و بدبختی اوست:

«آیا من حقیقتاً با او ملاقات کرده بودم؟ - هرگز، فقط او را دزدکی و پنهانی از یک روزنه بدبخت پستوی اتاقم دیده بودم...» (هدایت، بوف کور ۱۷).

اما این ناامیدی موجب بازایستادن راوی از خیالات و اوهام خویش نمی‌شود. او همچنان با خیال، سرخوش و زنده است. همه زندگی او وابسته به این عادت دیرینه گشته، جدایی از خیالات زندگی، او را فلج می‌کند. در سودای دست‌یابی به "خیال" آن دختر سرگردان می‌شود:

از این به بعد به مقدار مشروب و تریاک خودم افزودم؛ اما افسوس به جای

اینکه این داروهای ناامیدی فکرم را فلج و کرخت بکند، به جای اینکه فراموش بکنم، روزبه‌روز، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه فکر او، اندام او، صورت او خیلی سخت‌تر از پیش جلوم مجسم می‌شد. (هدایت، بوف کور ۱۶).

در نگاه نویسنده، اینک خیال این زن همچون نمادی از جهان حقیقی در تمام وجود راوی رخنه کرده است و بیرون راندن آن از زندگی او امکان‌پذیر نیست؛ اگرچه دیگر دست‌نیافتنی هم نباشد. این پرداختن ناباورانه راوی به خیالات، مرحله سوم داستان نیچه را در خاطر تداعی می‌کند:

جهان حقیقی نه دست‌یافتنی است، نه اثبات‌پذیر، نه نویددانی؛ اما اندیشیدن به خودی خود مایه آرامش است؛ وظیفه است؛ دستور است. (خورشید کهن همچنان در زمینه است؛ اما از ورای مه و شک؛ ایده برین شده است، رنگ پریده نوردیک، کونینگسبرگی)^۲. (نیچه، غروب بت‌ها، ۵۱، ش ۳).

برای راوی، فراموشی امکان‌پذیر نیست. خواب و بیداری او با این خیالات آمیخته است؛ اما هدایت نیز همراه با نیچه چنین می‌اندیشد که باید به این جست و جویهای مبهم پایان داد. در نظر او، اندیشه حتی در این "شب آخر" و در این "هوای گرفته و بارانی" هم، که یادآور مه و شک نیچه است، از تلاش خود دست بردار نیست. هنوز در پی امیدی در جست و جوی همان اندام اثیری و "مه آلود"، در اوهام پرسه می‌زند:

شب آخری... در هوای بارانی... من یک نوع آزادی و راحتی حس می‌کردم و مثل این بود که باران افکار تاریک مرا می‌شست- در این شب آنچه نباید بشود، شد- من بی‌اراده پرسه می‌زدم ولی در این ساعت‌های تنهایی در این دقیقه‌ها که درست مدت آن یادم نیست، خیلی سخت‌تر از همیشه صورت هول و محو او مثل اینکه از پشت ابر و دود ظاهر شده باشد، صورت بی‌حرکت و بی‌حالتش مثل نقاشی‌های روی جلد قلمدان جلو چشمم مجسم بود. (هدایت، بوف کور ۱۷).

کل مرحله سوم با همین خیالات، اوهام و اندیشه‌ها درگیر است و راوی در ابر و دود و مه و شک قدم می‌زند. در پایان این شب بارانی و در میان تاریکی و "مه

انبوه" چهارمین مرحله آغاز می‌گردد:

۴- بن بست حقیقت؛ سپیده دم؛ خروس خوان خرد و تجربه:

هدایت همراهی خود را با نیچه همچنان ادامه می‌دهد تا آنجا که می‌پندارد در نهایت، حقیقت، خود به خود در چشم بشر رنگ می‌بازد و امکان شناخت متفی می‌گردد و انسان با خود می‌گوید:

جهان حقیقی، دست نیافتنی است؟ پس هیچ راهی به آن نیست و از آنجا که دست نیافتنی است، شناختی هم نیست. در نتیجه، نه آرامش‌بخش است، نه راهی‌بخش، نه وظیفه‌آفرین: چیز ناشناخته چگونه وظیفه آفرین تواند بود؟... کم‌کم شب از هستی رخت بر می‌بندد و "عقل" در هوای "گرگ و میش"، "نخستین خمیازه‌ها"ی خود را می‌کشد. زمانی که می‌توان از آن به "خروس خوان پوزیتیویسم" یاد کرد (نیچه، غروب بتها، ۵۱ ش ۴)

از آن نیمه شب مه گرفته تا این "خروس خوان" بر راوی چه می‌گذرد؟ در آن نیمه‌های شب جلوی در خانه، زنی را می‌بیند که بر سکوی خانه او نشسته است. او برای روشن کردن ذهن خود فقط یک وسیله کوچک، فقط یک کبریت در دست دارد. برای دست یافتن به "کلید" ناچار باید از همان کبریت کمک بگیرد. بدون روشنایی راهی به درون خانه نیست:

«کبریت زدم که جای کلید را پیدا بکنم.» (هدایت، بوف کور ۱۸).

اما در این روشنایی اندک، اولین چیزی که با آن رو به رو می‌گردد، همان دختر است. ناخواسته متوجه او می‌شود. همان "هیكل سیاه‌پوش" را می‌یابد. این بار راوی دیگر نمی‌خواهد فریب بخورد. تمام احساس خود را در برخورد با این دختر این‌گونه بیان می‌کند:

من مثل وقتی که آدم خواب می‌بیند، خودش می‌داند که خواب است و می‌خواهد بیدار شود؛ اما نمی‌تواند مات و منگ ایستادم، سرجای خودم خشک شدم. کبریت تا ته سوخت و انگشت‌هایم را سوزانید؛ آن وقت یک‌مرتبه به خود آمدم؛ کلید را در قفل پیچاندم؛ در باز شد... (هدایت، بوف کور ۱۸)

او اکنون به این می‌اندیشد که کلید راه‌یابی به خرد همین بود؛ باید از خوابی بیدار می‌شد؛ او بی‌اراده در خواب بود. کبریت باید تا ته می‌سوخت تا به دست راوی برسد و او را از خواب بیدار نماید. بیداری، نخستین گام، نخستین کلید بود. اینک راوی می‌توانست چراغ را روشن کرده، ببیند که آن دختر چگونه در جای او و به جای او به خواب فرو می‌رود. این بار بر خلاف همیشه و در پرتو چراغ، راوی بیدار است و او خواب. گویی همیشه این دختر در خواب‌های راوی بیدار بوده است.

دستپاچه چراغ را روشن کردم؛ دیدم او رفته روی تخت من دراز کشیده.

صورتش در سایه واقع شده بود (هدایت، بوف کور ۱۸).

این بار این دختر برای همیشه در سایه قرار می‌گیرد و در حالی که دیگر "مقاومتی برایش نمانده بود"، "بی‌اراده" به خواب رفته و راوی تاره متوجه می‌شود که پیش از این در خوابی عمیق و ژرف به سر می‌برده است. چنین تصویری آن هم از این دختر، به سادگی امکان پذیر نبود. «این حالت... حکم یک خواب ژرف بی‌پایان را داشت. چون باید به خواب خیلی عمیق رفت تا بشود چنین خوابی را دید» (هدایت، بوف کور ۱۸). این خواب در نگاه هدایت به خوابی تاریک و عمیق و درست «مثل شبی که فکر و منطق مردم را فرا گرفته» است (هدایت، بوف کور ۱۶) می‌ماند که آنها را به "سستی" در برابر حقیقت وا می‌دارد و زندگی آنها را در پشت آن حقیقت دور از دسترس می‌سوزاند (هدایت، بوف کور ۱۹). او در ذهن و اندیشه خود واقعیت را چنان می‌پروراند که گویی کوچک‌ترین نشان زندگی، کم‌ترین "نفس کشیدنی" موجب از میان رفتن این خیالات سست می‌شود؛ اما همین یک نفس را هم نمی‌یابد. در نگاه او هیچ نشان زندگی در انسان نیست و نبوده است. همه، زندگی خود را نابود کرده‌اند تا حقیقت را زنده نگاه دارند:

جلو نفس خود را گرفتیم، می‌ترسیدم که نفس بکشم و او مانند ابر یا دود ناپدید

بشود (هدایت، بوف کور ۱۹).

متفکرانه توجه خود را به این مسئله معطوف داشته است که حتی "سکوت" و "بی‌اعتنایی" این دختر هیچ اعتراضی را بر نمی‌انگیزاند. به "سکوت" او صورت

معجز داده شده است. در حالی که همیشه یک "رود جاری" و یک "دیوار شیشه‌ای" میان انسان و این حقیقت وجود داشته؛ اما هیچ‌کس آن را از میان برنداشته است و بشر برای "ابد" دچار "خفگی" گردیده است (هدایت، بوف کور ۱۹) اما اینک در مقابل چشمان راوی این حقیقت جاودانی نابود می‌شود و او بالاخره زندگی خود را نجات یافته می‌یابد:

پلک‌های چشمش بسته شد و من مانند غریقی که بعد از تقلا و جان‌کندن روی آب می‌آید از شدت حرارت تب به خودم می‌لرزیدم و با سر آستین عرق روی پیشانی‌ام را پاک کردم (هدایت، بوف کور ۱۹).

اکنون راوی برای اولین بار در می‌یابد که چه فاصله‌ای میان او و حقیقت وجود داشته‌است:

برای اینکه او را بهتر ببینم من خم شدم؛ چون چشم‌هایش بسته شده بود؛ اما هرچه به صورتش نگاه کردم مثل این بود که او از من به کلی دور شده است. ناگهان حس کردم که من به هیچ وجه از مکنونات قلب او خبر نداشتم و هیچ رابطه‌ای بین ما وجود ندارد. (هدایت، بوف کور ۱۹)

او در ادامه تفکرات خود به این نتیجه می‌رسد که آن دختر "تشنه" مرگ بود؛ تنها چیزی که باید در کام او ریخته می‌شد، شراب مرگ بود و بس. بدین ترتیب، "احساس آرامش ناگهانی" در زندگی انسان تولید خواهد شد. پس از آن دیگر "کمترین اثری از زندگی در او وجود" نخواهد داشت. این بار حتی اگر انسان زندگی خود را هم فدا کند و گرمای آن را به جسد مرده دختر افسونگر حقیقت ببخشد، او دیگر زنده نخواهد شد. این کوشش فقط "سرمای وجود" او را به آدمی منتقل می‌سازد؛ همین و بس (هدایت، بوف کور ۲۰-۲۱).

در این لحظات راوی از تصور اینکه تمام دوران زندگی خود را با یک حقیقت مرده به سر برده است، به وحشت خواهد افتاد:

من در این اتاق فقیر پر از نکبت و مسکنت، در اتاقی که مثل گور بود، در میان تاریکی شب جاودانی که مرا فرا گرفته بود و به بدنه دیوارها فرو رفته بود. بایستی

یک شب بلند تاریک سرد و بی‌انتهای در جوار مرده به سر ببرم- با مرده‌ او- به نظرم آمد که تا دنیا، دنیا است، تا من بوده‌ام، یک مرده، یک مرده سرد و بی‌حس و حرکت در اتاق تاریک با من بوده است. در این لحظه افکارم منجمد شده بود... (هدایت، بوف کور ۲۱).

در این مرحله، آنچه بیش از پیش حضور خود را در داستان نمایان می‌سازد، افکار نیست‌انگارانه نیچه است. در نتیجه، هدایت با این اندیشه همراه می‌گردد که از این پس، انسان به جمود فکری ازلی- ابدی خود پی برده و تمام اسرار و معماهای مربوط به حقیقت برای او گشوده شده است. اینک راز و رمز تمامی هنرها و فلسفه‌های پیشین آشکار گشته است. هر آنچه تا کنون از حقیقت دیده یا شنیده و یا هر آنچه در هنرها نمود یافته است، همه ناشی از سرخوردگی‌هایی بوده که بر اثر دست نیافتن به حقیقت در انسان ایجاد شده است. راوی هم سرخورده از این ناکامی، به نقاشی روی جلد قلمدان روی آورده، چشم‌هایی را که هیچ‌گاه، "ملفتت" او نشده‌اند در آن تصویر می‌کند. همه غم و رنج خویش را در همین نقاشی نقش می‌زند. "آن چشم‌های بی‌حالت"، آن "تعارف" سرد و بی‌سرانجام، آن "جوی آب" و خودش را که به صورت "پیرمرد قوزی" و "سالمه بسته" در نهایت بیچارگی و حسرت نظاره‌گر است، پیش چشم می‌کشد. تمام حاصل او از این رنجها و از این زیستن در تاریکی، همین عقده‌هاست. چیز دیگری دستش را نمی‌گیرد:

در این جور مواقع هر کس به یک عادت قوی زندگی خود، به یک وسواس خود پناهنده می‌شود: عرق خور می‌رود مست می‌کند؛ نویسنده می‌نویسد؛ حجار سنگ تراشی می‌کند و هر کدام دق دل و عقده خودشان را به وسیله فرار در محرک قوی زندگی خالی می‌کند و در این مواقع است که یک نفر هنرمند حقیقی می‌تواند از خودش شاهکاری به وجود بیاورد؛ ولی من، من که بی‌ذوق و بیچاره بودم، یک نقاش روی جلد قلمدان چه می‌توانستم بکنم؟ با این تصاویر خشک و براق و بی‌روح که همه‌اش به یک شکل بود، چه می‌توانستم بکشم که شاهکار بشود؟ ... (هدایت، بوف کور ۲۲).

در نهایت به این نتیجه می‌رسد که این نقاشی را باید در یک "پستوی" نهانخانه پنهان کرد. باید آن را به فراموشی سپرد تا امکان رسیدن به روشنایی فراهم شود:

نقاشی را بردم در قوطی حلبی خودم که جای دخلم بود گذاشتم و در پستوی اتاقم پنهان کردم شب پاورچین پاورچین می‌رفت. گویا به اندازه کافی خستگی در کرده بود؛ صداهای دور دست خفیف به گوش می‌رسید؛ یک مرغ یا یک پرندۀ رهگذری خواب می‌دید؛ شاید گیاه‌ها می‌رویدند. در این وقت ستاره‌های رنگ‌پریده پشت توده‌های ابر ناپدید می‌شدند. روی صورتم نفس ملایم صبح را حس کردم و در همین وقت بانگ خروس از دور بلند شد (هدایت، بوف کور ۲۴).

اینجا "نخستین خمیازه عقل" نمایان می‌گردد و "خروس خوان پوزیتیویسم" فرا می‌رسد.

۵- چاشتگاه رهایی:

اینک «"جهان حقیقی" - ایده‌ای [است] که دیگر نه به کار می‌آید و نه دیگر وظیفه‌آفرین است. ایده‌ای بیهوده، بی‌کاره؛ در نتیجه، ایده‌ای رد شده: باید از شرش رها شد!» (نیچه، غروب بت‌ها ۵۱، ش ۵). اکنون باید به "روز روشن" به چاشتگاه روی آورد و "عقل سلیم" را به زندگی "بازگردانید" تا به موجب آن "سرزندگی" به انسان دل مرده باز گردد. در این مرحله به بیان نیچه، "گونه‌های افلاطون" از شرم به سرخی می‌نشینند و در دل تمامی کسانی که خود را از بند پیشداوری پیشین فلسفی رها کرده‌اند، یعنی تمامی جانهای آزاده، ولوله برپا خواهد شد (نیچه، غروب بت‌ها ۵۱، ش ۵).

اکنون راوی در خانه خود با جنازه‌ای تنها می‌ماند که سالیان سال او را مورد پرستش قرار داده است. او می‌خواهد سختی مدفون ساختن این جنازه را به تنهایی به دوش بکشد؛ همان‌گونه که در این سال‌ها با زنده‌ او تنها بوده است. او نمی‌تواند در ملاء عام و در پیش چشم دیگران معبود خود را - که به خاطرش از همه گریخته بود - به خاک بسپارد. همه چیز باید پنهانی صورت بگیرد (هدایت، بوف کور ۲۴). جنازه او را قطعه قطعه کرده، در چمدان می‌گذارد؛ اما ناگاه احساس خستگی سنگینی در خود

می‌بیند و پی می‌برد که قادر نیست این بار را به تنهایی به دوش بکشد. "هوا دوباره ابر و باران شده" است و از پشت این هوای "مه آلود"، پیرمرد خنزرنیزی از راه می‌رسد. باز به همان خنده خشک و زنده مو را برتن راوی راست می‌کند.

نیچه، پیرمرد خنزرنیزی:

این پیرمرد چه کسی جز نیچه می‌تواند باشد؟ ابتدا رابطه راوی را با حقیقت از میان برده است و اینک درست در مرحله‌ای که توان راوی به پایان رسیده است، به کمک او می‌شتابد تا کار را به اتمام برساند. به خوبی آگاه است که سنگینی وزن این مرده بیش از تحمل راوی است. در ضمن، کار این پیرمرد همین است. «در قبرکنی بی‌سر رشته نیست». وظیفه راوی کشتن بود. او خود، باقی کارها را بر عهده می‌گیرد و با "چالاکی آدم کهنه‌کاری" مشغول می‌شود. در ازای کار خود دست‌مزدی نمی‌خواهد و برای او همین کافی است که جسدی را دفن کرده است. آن‌گاه راه خود را می‌گیرد و پشت توده مه‌گم می‌شود. گویی پشت این مه‌خانه دارد. راوی هنوز از پشت این مه هیچ آگاهی ندارد. برای او فقط ردی از چرخ کالسکه پیرمرد می‌ماند و به دنبال آن راه می‌افتد، بی‌آنکه مقصد و هدف خویش را بداند. "بی‌فکر و بی‌اراده" مسیر را می‌پیماید. او در عین حال که خورشید زندگی خود را با دستهای خود به خون کشیده، در این شب تار، رد پیرمرد کالسکه‌چی را هم گم کرده است؛ در حالی که به هدف و مقصود نهایی او پی نبرده و نمی‌داند پشت این مه غلیظ، چه می‌گذرد و او به کجا رفته است. با تنی خون‌آلود، تمام معنای زندگی خود را از دست داده و سرگردان مانده است؛ گویی هنوز دلبستگی‌هایی برای او باقی مانده است. بعد از این اتفاق و بدون وجود آن دختر، زندگی در نظرش رنگ می‌بازد:

بعد از آنکه آن چشم‌های درشت را میان خون دل‌مه شده دیده بودم، در شب تاریکی، در شب عمیقی که سرتاسر زندگی مرا فراگرفته بود راه می‌افتم؛ چون دو چشمی که به منزله چراغ آن بود برای همیشه خاموش شده بود و در این صورت برایم یکسان بود که به مکان و مأوایی برسم یا هرگز نرسم (هدایت،

بوف کور ۲۹)

راوی در حالی که احساس می‌کند همه او را ترک کرده‌اند، به قبرستان پناه می‌برد و بر سنگ قبری می‌نشیند؛ اما این بار هم دوباره همان پیرمرد از راه می‌رسد تا او را به خانه بازگرداند. او تمام راه و چاه‌های این قبرستان را می‌شناسد. با همان خنده ترسناک، کوزه‌ای را که هنگام دفن جسد از دل قبر پیدا کرده است، به راوی می‌بخشد تا او را در دل کندن از این مرده و این قبرستان کمک کرده باشد. او کارش همین است و در برابر آن مزدی طلب نمی‌کند. پیرمرد قوزی او را در میان تاریکی‌ها و سایه‌های مه آلود با خود می‌برد و در نهایت، به خانه‌اش می‌رساند.

راوی پس از آنکه به منزل می‌رسد، کوزه را از داخل دستمال باز کرده، گرد و غبار آن را پاک می‌کند. در نهایت تعجب نقش آن را با نقشی که خود از چشم‌های آن دختر کشیده بود، یکی می‌بیند و به دلیل خنده پیرمرد پی می‌برد. نقاشی او «با نقاشی روی کوزه ذره‌ای فرق نداشت». تازه پی می‌برد که درد امروز او یک درد بشری است که در سرتاسر تاریخ، امثال او را به نابودی کشانیده است:

من خودم را تا این اندازه بدبخت و نفرین زده گمان نمی‌کردم؛ ولی به واسطه حس جنایتی که در من پنهان بود، در عین حال خوشی بی‌دلیلی، خوشی غربیی به من دست داد؛ چون فهمیدم که یک نفر همدرد قدیمی داشته‌ام. آیا این نقاش قدیم، نقاشی که روی این کوزه را صدها، شاید هزاران سال پیش نقاشی کرده بود، همدرد من نبود؟ آیا همین عوالم مرا طی نکرده بود؟ تا این لحظه من خودم را بدبخت‌ترین موجودات می‌دانستم؛ ولی پی بردم زمانی یک نفر روی قلمدان ساز بدبخت مثل من وجود داشته؛ درست مثل من و حالا پی بردم، فقط می‌توانستم بفهمم که او هم در میان دو چشم درشت سیاه می‌سوخته و می‌گداخته - درست مثل من - همین به من دلداری می‌داد (هدایت، یوزف کور ۳۲-۳۳).

نیچه، آشنایی غریب و دیرینه:

شاید این کوزه نمونه همان کوزه‌ای است که در چند صد سال پیش "خیام" هم نمونه آن را پیدا کرده و نشان دست یار را بر گردن آن دیده بود (این دسته که بر گردن او می‌بینی / دستی است که بر گردن یاری بوده‌ست). پیرمرد قوزی به همه این

رنجها آگاه بوده است. گویی تاریخ بشر را با خود مرور کرده و با چشمان خویش دیده است که پیشینیان نیز روزی حقیقت زندگی خویش را به دست خود آفریده و اسیر آن گردیده‌اند؛ آن‌گاه به پوچی آن پی‌برده، پس از چندی آن را به دست خود نابود کرده‌اند. "خیام"، بارها و بارها این پوچی را هشدار داده است. راوی بارها خود را در آیینۀ او دیده؛ اما همچنان به دل‌بستگی‌های خود پایبند مانده است. «ترانه‌های خیام آیینۀ‌ای است که هرکس - ولو بی قید و لا ابالی هم باشد - یک تکه از افکار، یک قسمت از یأسهای خود را در آن می‌بیند و تکان می‌خورد» (هدایت، ترانه‌های خیام، ۲۵-۲۶). راوی تاکنون در برابر حضور و خنده‌های عمه و شوهر عمۀ خود، در برابر پوچ‌انگاری‌های پیران دنیا دیده فقط جا می‌خورد.

حضور این پیران دیرینه همیشه برای راوی همراه با در نظر آوردن خندۀ چندش‌انگیز مرگ همراه بوده است. جا خوردن او در برابر آنها فقط به دلیل یادآوری مرگ بوده است. او با نگرستن به زندگی آنها همهٔ مناسبات زیستن آدمی را بیهوده می‌یابد. دیگران با فهم این مطلب خوشی و فراموشی و زندگی ناگزیر را پیشۀ خود ساخته‌اند؛ او نیز در آستانۀ همین زندگی ایستاده است؛ اما به ناگاه، کسی از راه می‌رسد و راوی را با خود از این خوشی و فراموشی نابود کننده بیرون می‌کشد و رنج و شادی نویی برای او می‌آفریند (اگرچه این شادی برای هدایت و نیز برای انسان هم‌عصر او، دوامی نخواهد داشت). این فرد، کسی جز پیرمرد خنزرپنزری، کسی جز "نیچه" نیست.

خیام نیز همانند تمام آشنایان راوی، با همهٔ آگاهی‌های خود، هنوز هم گرایشهایی به مذهب و اخلاق مذهبی نشان می‌دهد. گویی در کشمکش‌های زمانه و هنگامی که در تنگنای فلسفی قرار می‌گیرد، اعتراضها و ناامیدی‌های خود را بیان می‌کند و زمانی که آسایشی برایش حاصل می‌شود، دوباره در دامان همان مذهب دیرین می‌گریزد و به تهذیب نفس دعوت می‌کند (هدایت، خیام‌صادق ۳۶-۳۷)؛ درست همانند شوهر عمۀ راوی که با وجود آگاهی از واقعیت، باز هم با آن زیسته و خوگر شده است. با همهٔ هوشیاری خود باز هم توان کشتن اندیشه‌های کهنه و دیرین

را ندارد و به تنهایی، رنج خود را بر دوش می‌کشد؛ اما نیچه با اندیشه‌ای شبیه خیام ولی در ظاهری متفاوت و قدرتمند ظهور می‌کند و راوی را با خود همراه می‌سازد. راوی با این اندیشه‌ی او همراه می‌گردد که اگر انسان، روزی همه ارزشهای خود را به دست خویش آفریده است، روزی نیز - اگرچه در قرن بیستم باشد و اگرچه بسیار دیر - به پوچی و نیست‌انگاری اندیشه‌های خود پی‌خواهد برد و در برابر واقعیت شرمسار خواهد شد. این شرمساری فقط با حضور "نیچه" و زمانی صورت می‌گیرد که او انسان را به توان واقعی خود و زندگی واقعی‌اش آگاه و متوجه می‌سازد و هشدار می‌دهد که تاکنون خود را از خویش و زندگی محروم کرده است. این مرحله‌ی اول "ظهور نیست‌انگاری" و دریافت آن در آئینه‌ی نیچه است (نیچه، فراسوی نیک و بد، بند ۹۵، ص ۱۱۸). این همان واقعیت پوچی است که زندگی راوی به آن سرازیر شده است و او در آئینه‌ی آن، زندگی خود را به آتش دیگران سوخته می‌بیند.

اینک راوی، خود را در خیالات خویش غرق می‌کند تا شاید وزن این مرده از روی سینه‌اش برداشته شود و همه‌چیز را فراموش کند. در این فراموشی، زندگی "روبه‌قهقرا"ی خود را احساس می‌کند. به گذشته باز می‌گردد تا آنجا که به نخستین مرحله‌ی آغاز زندگی خود می‌رسد. گویی از همان آغاز، زندگی او بر سر یک "پرتگاه" بی‌پایان در "یک شب جاودانی" بوده است (هدایت، بوف کور ۳۳-۳۴). او برای یک لحظه همه‌چیز را فراموش می‌کند و پس از بیداری خود را هنوز گرفتار فضای "گرگ‌ومیش" می‌یابد.

می‌توان گفت که در این لحظه، او تا حدودی به آغاز مرحله‌ی پنجم نزدیک گردیده است. برای آغاز این مرحله، مشقات بسیاری را متحمل شده است و سعی خود را بر آن داشته تا دوباره همه‌چیز را مرور نماید؛ شاید روشنایی کامل برایش حاصل گردد. باید دلیل آن همه وابستگی و دلبستگی دیرین را بیابد. این بار آگاهانه قدم در راه می‌گذارد. زندگی خود را می‌بیند که چگونه پیش از این مانند یک "بوتیمار" به کنج انزوا نشسته و به خیالات و اوهام خویش دل‌بسته بود؛ اما اینک دیگر آن اوهام برایش بی‌ارزش و نابود گشته‌اند؛ بنابراین، بهتر می‌بیند پیش از آنکه خود نیز

نابود شود، به روشنایی رسیده و دلیل زندگی پر از ضعف و سستی بشر را دریابد. "قصه‌های" دیرین، دیگر او را راضی و خشنود نمی‌سازد. اعتماد خویش را به آنچه "حقیقت" نامیده‌اند، ازدست داده است. سرنوشت خود را با سرنوشت بشر یکسان و برابر می‌یابد و دیگر اهمیتی ندارد که "این چند وجب زمینی" که بر رویش نشسته است، "مال نیشابور یا بلخ یا بنارس" باشد. از نظر او "سرتاسر زندگی قصه و حکایت است" (هدایت، بوف کور ۳۷). تمام گذشته راوی یک زندگی سیاه و سرد، چنانکه گویی "در یک منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است". و اینک قصد ادامه دادن به این زندگی و آن هم در چنین محیط و شرایطی را ندارد. دیگران هنوز هم وابسته به همان "حقیقت" دیرین هستند. زندگی آنها در پرتو آن حقیقت در روزهای "گرم و معتدل" می‌گذرد. دقیق و موبه‌مو، زندگی‌اش را بررسی می‌کند و سایه‌های حقیقت دیرین را بر آن می‌یابد که یک جامعه از آنها پیروی و پشتیبانی می‌کند و نابودی آنها را غیرممکن می‌نمایاند. (هدایت، بوف کور ۵۰).

بزرگ‌ترین مظهر و ملجأ احساسات جامعه در نظر راوی، به‌صورت یک زن، به‌صورت "لکاته"، ظاهر می‌شود که حتی به خانه او هم نفوذ دارد. در نظر او، اگر دلیل دلبستگی افراد به این لکاته آشکار گردد، ارتباط همه افراد جامعه با او گسسته خواهد شد؛ زیرا تا به امروز همه با او مرتبط و دلدادۀ او بوده‌اند. راوی با جست‌وجو در گذشته خویش، راز و رمز تمام این دلبستگی‌ها را در قداست‌بخشی به مسائل جنسی می‌یابد (بوف کور ۵۲) و با دریافت این راز و روشن شدن این مسئله، روشن شدن هوا را نیز احساس می‌کند. "صبح زود" از خانه بیرون می‌زند؛ گویی "بارمسئولیتی" از دوش او برداشته شده باشد. "چالاک و سبک" حرکت می‌کند. کم‌کم به "چاشتگاه" نیچه نزدیک می‌شود. این "چالاک"، "سرزندگی" نیچه را به یاد می‌آورد. به تدریج همه چیز برای او روشن می‌شود.

۶- نیمروز، پایان درازترین خطا:

آفتاب بالا می‌آید و می‌سوزانید... خورشید مانند تیغ طلایی، از سایه دیوار می‌تراشید

و بر می‌داشت... به نظر می‌آمد که در همه جا اسراری پنهان بود؛ به‌طوری که ریه‌هایم جرئت

نفس کشیدن را نداشتند. (هدایت، بوف کور ۵۲-۵۳)

برای او دیگر زمان آن رسیده که این داستان قدیمی به پایان رسد؛ بنابراین ،
آخرین مرحله، مرحله‌ی ششم نمایان می‌گردد:

از دست جهان حقیقی آزاد شدیم. دیگر کدام جهان مانده است؟ ناگزیر
جهان نمود؟... اما نه! با آزاد شدن از دست جهان حقیقی، از دست جهان نمود نیز
آزاد شده‌ایم! [دیگر جهانی جز همین جهان نمانده است]. (نیمروز: دم کوتاه‌ترین
سایه؛ پایان درازترین خطا؛ اوج بشریت؛ سرآغاز زرتشت) (نیچه، غروب
بت‌ها ۵۲، ش ۶).

رودر رویی با واقعیت:

نمود جهان حقیقی در "بوف کور"، زن "لکاته" است که در جایگاه مقدسات و
اعتقادات قرار دارد و با تابش پرحرارت آفتاب خرد، در نظر راوی هرچه بیشتر رنگ
می‌بازد و اسرار او آشکار می‌گردد. از نظر هدایت، راوی برای رسیدن به این مرحله
باید از بیماری و انزوای خویش پا بیرون نهد و به طبیعت بشری رجوع نماید.
یک مرتبه ملتفت شدم که از دروازه خارج شدم - حرارت آفتاب با هزاران
دهن مکنده، عرق تن مرا بیرون می‌کشید. بته‌های صحرا زیر آفتاب تابان به رنگ
زردچوبه درآمده بودند. خورشید مثل چشم تبار، پرتو سوزان خود را از ته
آسمان نثار منظره خاموش و بی‌جان می‌کرد؛ ولی خاک و گیاه‌های اینجا بوی
مخصوصی داشت؛ بوی آن به قدری قوی بود که از استنشام آن به یاد دقیقه‌های
بچگی خودم افتادم... (هدایت، بوف کور ۵۳).

راوی در این آفتاب سوزان "نیمروز"، در این "دم کوتاه‌ترین سایه"، تمام
خاطرات بچگی خود و اسرار پنهان و پوشیده "لکاته" را به وضوح می‌بیند و این
بار از جنسی بودن پایه تمام اعتقادات خویش، اطمینان حاصل می‌نماید. دیگر سر
پنهانی برای او وجود ندارد (هدایت، بوف کور ۵۳-۵۵). ریشه و مبنای اعتقادات
دیرین خود و نیاکانش را در می‌یابد. اینک دیگر جهان نمود (مقدسات) و نماینده
آن (لکاته) توان در بند ساختن او را نخواهند داشت. برای راوی پوچی این جهان

به اثبات رسیده است و دیگر واقعیتی جز خود او وجود نخواهد داشت. او از این پس دیگر دنباله‌روی آنچه نیچه "خطا"ی دیرین بشریت می‌نامد، نخواهد بود. اکنون او همچون یک "نیست‌انگار تمام‌عیار" همه بدبختی‌های بشر را در جست‌وجوهای ماورایی او می‌بیند و ریشه ضعف دائمی او را در گرایشهای فکری او می‌نگرد. در اندیشه پیشینیان، نیت و مقصودی را می‌یابد که سبب انفعال و سستی و کرختی انسان نسبت به زندگی است. به عبارت دیگر، او هرگونه اعتقاد مخدري را بازدارنده انسان از تلاش شایسته انسانی می‌شمارد که او را از رسیدن به زندگی شایسته‌اش باز می‌دارد. به همین دلیل، پیروان سنت‌های دیرین را غریق دریای نیستی بی‌سرانجامی می‌شمرد که در ضعف و نیستی غوطه می‌خورند. چنین می‌پندارد که آنها کسانی هستند که در دنیایی بی‌معنی رنج می‌کشند و خود را مقید به اخلاقی ساخته‌اند که هر لحظه آنها را بیش از پیش به انحطاط می‌کشاند (یاسپرس ۶۷۷-۶۷۸). او نیز همانند نیچه در پی دور ساختن بشر از این انحطاط است و همانند او معتقد است برای مقابله با ارزشهای کهن، ابتدا باید آنها را شناخت و سپس از آنها حذر کرد. به همین دلیل است که در روزگار کودکی به دنبال خاطرات لکاته می‌گردد. متوجه اراده و زندگی خود می‌شود. دیگر از هیچ رسولی فرمان نمی‌برد و درست همانند نیچه ایمان می‌آورد «زمانی که به اخلاق باور داشته... زندگی را به زندان فرستاده است» (نیچه، خواست و اراده... ۳۱) و زندگی او پشت این ایمان قطره‌قطره آب می‌شده، می‌سوخته و می‌گداخته است (هدایت، بوف کور ۱۰).

راوی، نگاه خود را به نیچه، پیرمرد خنزر پنزری، سپرده است و از منظر اندیشه او و با چشمان خویش و در آفتاب، به روشنی می‌بیند «انسانها نیک و بدشان را همه، خود به خویشان داده‌اند» و می‌اندیشد که چگونه انسان، خود «ارزشها را نخست... در چیزها نهاد تا خویشان را حراست کند» (نیچه، چنین گفت زرتشت ۸۱؛ نیزقس همان ۳۵-۳۶). بدین‌گونه او در می‌یابد که پیش از این در خیال چشمهای افسونگر یک زن، در خیال دست‌یابی به یک حقیقت، برای خود آسایشی فراهم آورده بود. او با نادیده گرفتن طبیعت انسانی خویش در گوشه انزوایی، به واقعیت و راستگویی

پشت کرده، خود را فریفته و این دل‌باختگی را مبنای تمام اندیشه‌های خود ساخته بود (هدایت، بوف کور ۱۱؛ نیز قس. نیچه، انسان مصلوب ۴۴).

راوی، نیست‌انگاری تنها در آستانه زرتشت:

مهم‌ترین نکته‌ای که در مواجهه با اندیشه‌های هدایت باید به آن توجه داشت، این است که او همیشه، خطر ایستادن در برابر سنتهای اعتقادی و اجتماعی را پیش چشم دارد. هنگامی که راوی به تمام اسرار لکاته پی می‌برد، اولین واکنش عملی او ترس و هراس و روی آوردن به کنج انزواست:

هراسان وارد خانه شدم و به اتاقم پناه بردم... رفتم در رختخواب لحاف را روی سرم کشیدم؛ غلت زدم؛ رویم را به طرف دیوار کردم. پاهایم را جمع کردم؛ چشم‌هایم را بستم و دنباله خیالات خودم را گرفتم... (هدایت، بوف کور ۵۶-۵۷).

اما، در عین حال می‌داند که این انزوا دردی از دردهای او را چاره‌ساز نیست: «مشت‌های خودم را زیر لحاف گره کردم؛ اما هیچ اتفاق فوق‌العاده‌ای رخ نداده بود» (هدایت، بوف کور ۵۷)

این دانایی موجب می‌شود روشنایی حتی به درون انزوای او نیز منعکس گردد و او را در برابر وجود نمودهای تفکر گذشته حساس و ناآرام کند:

در سایه روشن اتاق به کوزه آب که روی رف بود خیره شدم بودم... بلند شدم که جای کوزه را محفوظ بکنم؛ ولی به واسطه تحریک مجهولی دستم عمداً به کوزه خورد، افتاد و شکست... روشنایی زیاده‌تر می‌شد، چشم‌هایم را که باز کردم یک تکه از انعکاس آفتاب روی سطح آب حوض که از دریچه اتاقم به سقف افتاده بود می‌لرزید (هدایت، بوف کور ۵۷).

او باز هم به مرور واقعیات می‌پردازد و باز هم متوجه پیرمرد خنزرپنزی می‌گردد. این پیرمرد اندیشه او را رها نمی‌سازد و در نهایت، راوی را به قطعه‌قطعه کردن آنچه از حقیقت که در وجود او زنده مانده است وامی‌دارد. او به واسطه اندیشه‌های خود، می‌خواهد وسوسه پیروی از "زرتشت" نیچه را در راوی بیدار نماید. راوی هم مانند زرتشت مدتهاست که در خانه‌ای دور از دیگران، در "غار" انزوای خویش به

سر برده است. امروز با برآمدن خورشید واقعیت، راوی باید پای از خانه محقر و پر از فقر و مسکنت خود بیرون نهد. بی گمان در آن پایین دست، کسی از راز او آگاهی ندارد؛ اما آیا راوی با این جامه غرق خون خواهد توانست به میدان شهر برود و خبر خود را با عنوان "مژده" عرضه نماید؟ (نیچه، چنین گفت زرتشت ۳-۱۰).

نتیجه:

هدایت در "بوف کور"، بدون شک درگیر اندیشه‌های نیست‌انگارانۀ نیچه و پیروی از آنهاست. نیچه، در هیئت پیرمرد قوزی نمایان می‌گردد و راهنمای او در تمام طول این داستان است. هدایت، هیچ‌گاه این پیرمرد را با خویش بیگانه نمی‌یابد؛ زیرا او را همانند بسیاری از نیاکان خزرپنزری خود می‌بیند و اندیشه‌های او را با آنان یکسان یافته است.

او بیش از آنکه توان آن را داشته باشد که در برابر اندیشه‌های سنتی ایستادگی نماید، خود را درگیر و دار آنها و رسوم جامعه خود اسیر و گرفتار می‌یابد. او هر اندازه هم که در پرتو خرد خویش به بیهودگی دلبستگی‌های سنتی بیندیشد، باز هم راه‌گریزی از آنها نمی‌یابد و با ایستادن در برابر آنها فقط رنج و تنهایی خود را افزون می‌نماید. در نهایت، اگرچه تاکنون پایه‌پای نیچه پیش آمده است، خود را با جامه‌ای غرق خون و هنوز هم در پشت مه و دود می‌یابد و با گریختن به دنیای خیال از رودر رویی با واقعیات می‌گریزد.

پی‌نوشت‌ها:

* برگرفته از پایان‌نامه دوره کارشناسی ارشد با موضوع: «محو‌های اندیشه در داستانهای فارسی سالهای ۱۳۲۰-۱۳۲۲»؛ استاد راهنما: دکتر محمد کاظم کهدویی (استادیار دانشکده ادبیات دانشگاه یزد)؛ استاد مشاور: دکتر سید کاظم موسوی (استادیار دانشکده ادبیات دانشگاه شهرکرد)؛ پژوهشگر: فاطمه همایون (دانشجوی کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه یزد).

۱. فریدریش ویلهلم نیچه (Friedric Wilhelm Nietzche) فیلسوف آلمانی

۱۸۴۴-۱۹۰۰ م.

۲. **Nordic**: اشاره به شمال آلمان و اسکاندیناوی که منطقه‌ای سرد و کم‌آفتاب است. **Konigsbergain**: شهری که کانت در آن می‌زیست.

منابع و مأخذ:

الف- کتابها:

- جوادی، ذبیح‌الله. الفبای فلسفه جدید: دایرةالمعارف فلسفی. تهران: ابن‌سینا، ۱۳۴۸.
- داگوبرت، درونس و همکاران. فرهنگ مکتبهای فلسفی. ترجمه احمد اردوبادی. شیراز: کتاب فروشی معرفت، چ ۲، ۲۵۳۶.
- نیچه، فریدریش ویلهلم. انسان مصلوب: آنک انسان. ترجمه رویا منجم. تهران: مس، ۱۳۷۸.
- چنین گفت زرتشت: کتابی برای همه و هیچ‌کس. ترجمه داریوش آشوری. تهران: آگاه، چ ۸، ۱۳۷۲.
- خواست و اراده معطوف به قدرت. ترجمه رویا منجم. تهران: مس، ۱۳۷۸.
- فراسوی نیک و بد. ترجمه داریوش آشوری. تهران: خوارزمی، چ ۳، ۱۳۷۵.
- غروب بت‌ها: یا فلسفیدن با پتک. ترجمه داریوش آشوری. تهران: آگه، ۱۳۸۱.
- نیست‌انگاری اروپایی. ترجمه محمد باقر هوشیار و اصغر تفنگساز. آبادان: پرسش، چ ۲، ۱۳۸۲.
- هدایت، صادق: بوف کور. تهران: جاویدان، ۲۵۳۶.
- ترانه‌های خیام. تهران: امیرکبیر، چ ۴، ۱۳۴۲.
- خیام صادق. گردآورنده: جهانگیر هدایت. تهران: چشمه، چ ۲، ۱۳۸۲.
- یاسپرس، کارل. نیچه در آمدی به فهم ورزی او. ترجمه سیاوش جمادی. تهران:

ققنوس، ۱۳۸۳.

ب- مقالات :

- کترینگ، امیل. "نیست‌انگاری در نگاه نیچه و هیدگر"، نیست‌انگاری اروپایی:

فریدریش ویلهلم نیچه. ترجمه محمدباقر هوشیار و اصغر تفنگسازی، آبادان:

پرسش، چ ۲، ۱۳۸۲.

- هیدگر، مارتین. "نیچه در مقام متفکر متافیزیک" نیست‌انگاری اروپایی: فریدریش

ویلهلم نیچه. ترجمه محمد باقر هوشیار و اصغر تفنگسازی. آبادان: پرسش،

چ ۲، ۱۳۸۲.